

بختیار علی  
آخرین انار دنیا

ترجمه مریوان حلبچه‌ای



از همان صبح روز اول فهمیدم اسیرم کرده است.

درون کاخی، در میان جنگلی پنهان به من گفت در بیرون بیماری کشنده‌ای شایع شده است. وقتی دروغ می‌گفت همه پرنندگان به پرواز در می‌آمدند. از بچگی همین‌طور بود، هر وقت دروغ می‌گفت اتفاق غریبی می‌افتاد: باران می‌بارید، درختان سقوط می‌کردند یا پرنندگان جملگی بالای سرمان به پرواز در می‌آمدند. من در کاخ بزرگی اسیر او بودم. کتاب‌های بسیاری برایم آورد و گفت این‌ها را بخوان. گفتم: «بگذار بروم بیرون.» گفت: «تمام دنیا را بیماری فرا گرفته است، مظفر صبحدم در این‌جا توی این دنیای زیبا بنشین، این همان کاخی است که من برای خودم ساخته‌ام... برای خودم و فرشته‌هایم... برای خودم و شیطان‌هایم... در این‌جا بنشین و آرام بگیر... فرشته‌های من برای تو، شیطان‌های من نیز برای تو... بیرون طاعون است باید از آن دور باشی... دور، متوجه شدیدی، باید از طاعون‌ها دور باشی.» من در آن‌جا از طاعون دور بودم. از بچگی این‌طور بودیم او چیزهای خود را برای من می‌گذاشت من هم چیزهای خودم را برای او. یعقوب صنوبر، مردی که وقتی به آسمان نگاه می‌کند چیزی اتفاق می‌افتد، ابری ناگهان پیدا می‌شود، شهابی به حرکت درمی‌آید، نوری سریع‌تر از سرعت معمولی‌اش به درون دلمان راه

می‌یابد، یا شبی زودتر از موعد فرا می‌رسد. طبیعت با او هیچ‌وقت چون خود نبوده است، من خیلی وقت‌ها همسفرش بودم. او بر تمام راه‌ها و جاده‌ها استیلائی جادوگرانه داشت. می‌توانست چند شبانه‌روز ما را از راهی ببرد بدون آن‌که احساس گرسنگی کنیم. من تنها همقطار قدیمی او بودم... از بچگی او را می‌شناختم. آن‌های دیگر که همراه ما می‌جنگیدند، جوان بودند. بعدها نیمی دشمنش می‌شدند و بقیه نوکری‌اش را می‌کردند، نمی‌دانم داستان من و یعقوب صنوبر از کجا شروع می‌شود... بیست و یک سال زندان جز چند خاطره چیزی برایم باقی نگذاشت. بیست و یک سال زندان از من به تمامی یک برده ساخت... در آن بیست و یک سال، او تنها کسی بود که روی تکه کاغذی برایم نامه می‌فرستاد. می‌نوشت: «وقتی بیرون آمدی مدتی باید در زیباترین قصر جهان زندگی کنی.» سال به سال آن نامه‌ها را برایم می‌فرستاد، اسمش را نمی‌نوشت، یا می‌نوشت: «دوستی که دلتنگ توست» یا در انتهای نامه همانند گذشته پرنده‌ای می‌کشید. سال به سال حس می‌کردم در آن دست‌خط چیزی روی می‌دهد؛ دگرگونی‌ای آرام و بطئی. در طول آن بیست و یک سال جز نوشته‌های او چیزی از بیرون به دستم نمی‌رسید تا از اوضاع باخبر شوم، آن نوشته‌ها تنها راه مطلع شدنم از اوضاع جهان بود.

او بیست و یک سال همان جملات را برایم می‌نوشت. بیست و یک سال تمام از بیرون یک جمله به دستم می‌رسید، اما هربار معنای دیگری برایم داشت. از دیدن خطش دگرگونی روحی یعقوب را حس می‌کردم. یعقوب صنوبر مردی بود لبریز از تخیلات. اولین شب آن قصر سرد و ساکت و ترسناک بود، بیست و یک سال به تنهایی سرکرده بودم. بیست و یک سال سکوت کرده بودم، در آن بیست و یک سال زحمات فراوانی کشیدم زبانم را فراموش نکنم. نه، زبانم را فراموش نکردم، بلکه در آن

سال‌های دور و دراز زندان وقت آن را داشتم تا زبان دیگری خلق کنم؛ زبانی شاعرانه. وقتی بیرون آمدم می‌توانستم هر چیزی بگویم، اما جوری دیگر، طوری که بعضی وقت‌ها درک نمی‌شد. وقتی بیرون آمدم بوی صحرا به خود گرفته بودم... هر صحرایی بوی خودش را دارد، آن‌هایی که مدت بیش‌تری در آن‌جا زندگی کرده‌اند درکش می‌کنند. من بوی آن بیابان را به خود گرفته بودم، تنها دفعه‌ای که مرا بیرون بردند وقتی بود که می‌خواستند با یک اسیر دولتی معاوضه‌ام کنند اما نتیجه‌ای به دنبال نداشت بعد از ده روز از زندان دیگری ما را به بیابان برگرداندند.

بیست و یک سال به صدای شن گوش فرا دادم، زندانم اتاقی بود دور از جهان، اتاقی کوچک در میان دریایی از شن... اتاقی کوچک در محاصره آسمان و بیابان. زمانی در تمامی وطنم به خوفناک‌ترین اسیر مشهور بودم، بیگانه با دنیا در انتهای مملکت، جایی که خدا بندگانش را فراموش می‌کند. آن‌جا که زندگی تمام و مرگ آغاز می‌شود. آن‌جا که حتا از رنگ یک ستاره تهی بود... مرا جا گذاشته بودند. مدت بیست و یک سال آموخته بودم با شن چگونه حرف بزنم، از این‌که می‌گویم بیابان پر از صداست تعجب نکنید. اما آدمی به درستی یاد نمی‌گیرد چگونه آن اصوات را تفکیک کند. من بیست و یک سال در بیابان گوش فرا می‌دادم و حروف هیروگلیف آن اصوات مختلف را از هم جدا می‌کردم... اگر بیست و یک سال در اتاقی در بیابان بمانی یاد می‌گیری چگونه روز خودت را پر کنی، چگونه برای خودت کاری درست کنی؛ مهم‌ترین نکته آن است که بتوانی به زمان نیندیشی. هر وقت توانستی به گذشت زمان فکر نکنی خواهی توانست به مکان هم نیندیشی. چیزی که مرد اسیر را از پای در می‌آورد فکر کردن مدام به زمان و دیگر جاهاست. تا سال هفتم روزها را می‌شمردم. صبح یک روز بیدار می‌شوی و ناگاه می‌بینی